

یک قدم با تو

«۱»

زهرا غنی آبادی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	غنی‌آبادی / زهرا
عنوان و نام پدیدآور	یک قدم با تو / زهرا غنی‌آبادی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

یک قدم با تو

زهرا غنی‌آبادی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«حسام»

طاقم طاق شده بود. از جلوی خانه‌ی سهیل تا الان یک‌بند غرغر می‌کرد، از تکرار مکررات بیزار بودم. این که هر لحظه باید به آدم‌های اطرافم یادآور می‌شدم، به کسی محتاج نیستم و برعکس تنهایی، لذتی عجیب برایم دارد. خسته شده بودم.

– مهناز کی فکت خسته می‌شه؟

– خجالت بکش.

– دقیقاً از چی؟

– حسام چطوری می‌تونی انقدر بی‌خیال باشی، چطور...؟

باز شروع کرد. دکمه‌ی شناسی پنجره را پایین زدم و اجازه دادم باد آخر پاییز مغز داغ‌کرده‌ام را خنک کند.

– با توام!

مشتی زنانه و آهسته بازویم را تکان داد، حیف که برایش احترام قائل بودم وگرنه همان جلوی خانه‌ی سهیل با یک اردنگی پرتش می‌کردم پایین.

– بله؟

نگاه پرحرصش روی ابروی بالاپریده‌ام ماند، لب‌های مخملی‌اش جمع شد.

– دارم باهات حرف می‌زنم، بلدی گوش بدی؟

دستی میان موهای یخ‌زده‌ام کشیدم، دوباره غرزد:

– یخ کردم، پنجره رو بده بالا.

با بی‌حوصلگی شیشه را بالا دادم.

– حسام می‌شه جوابم و بدی؟

نفس کلافه‌ام را بیرون دادم، تا این دختر را نمی‌شستم و کنار نمی‌گذاشتم آرام نمی‌گرفت. بی‌توجه به صبوری‌ام ادامه داد:

– بس کن این از دماغ فیل افتادن و، هرکی ندونه من که می‌دونم...

پایش را بیشتر از گلیمش دراز کرد، نگاه تندى سمتش انداختم، در شانیه ماستش را کیسه کرد و زبان سه متری‌اش جمع شد.

– حسام آبروم و امشب بردی.

نگاهم کار خودش را کرده بود، حالا از یک پیرزن حراف و غرغرو تبدیل به
یه دختر بیچه‌ی لوس شد.
قفل سکوت‌م را شکستم.
— پس چرا دنبالم اومدی؟
— گفتم باهات حرف بزنم، شاید سر عقل بیای، شاید...
نگاهم به خیابان سرمازده بود:
— کلمه‌ی شاید، تو زندگی من کاربرد نداره.
— بله، آقای بارگاهی، اما و اگر و شاید نداره!
انگشت روی چشمان خسته‌ام فشردم، آخرین بار کی درست خوابیده بودم،
دیروز؟ پریروز؟ لعنت به این پروژه!
— ولی حسام ستاره می‌گفت بابای شیما سرمایه‌گذاره، حسابی کله‌گنده است
با بخشی و ملکان حسابی جیک تو جیکه.
شیما کدوم بود؟ کمی حافظه‌ی خسته‌ام را عقب زدم.
— همون دختر لنگ‌درازه؟
— نخیر.
— پس کدوم؟ همون فیکه؟
— فیک؟!
بی‌حوصله از بحثی که احتمالاً می‌خواست دنباله‌اش را بگیرد، نگاه به
چشمان سبزش دادم.
— بدم می‌آد از این دخترای فیک که هر جاشون و صد تا آمپول و چربی زدن،
ادعاشونم می‌شه با باشگاه و بدن‌سازی انقدر خوشگل و خوش‌فرمن.
— تو چقدر بددهنی!
نیشخندی زدم.
— شما خانما همیشه حقیقت براتون تلخه.
— تو هم خیلی بدت نمی‌آد، خوبه همیشه از همین فیک‌ها تو حلقتن.
از فکر به جمله‌اش دهانم گس شد.
— فعلاً که همه آرزو به دل موندن.
خندید و انگار بحث قبلش به کل فراموشش شد.

— تا دم چشمه می بری و تشنه برمی گردونی.
حقشان بود دخترهای گربه صفت پول پرست، همه فکر و ذکرشان قیافه و
ماشین زیر پایم بود، از هر چی آدم پست و بی ارزش است بدم می آید، پشت
چراغ قرمز ترمزی زدم، خیابان آن قدر خلوت بود که اگر چراغ را رد می کردم
اتفاقی نمی افتاد، اما رعایت قانون در همه ی شرایط اولویم بود.

— حسام اونجا رو...
صدای مهناز آن قدر بلند و پرهیجان بود و که ناخواسته به سمتی که اشاره
می کرد برگشتم.

«ریحانه»

— الهی قربونت برم عزیزکم، الهی مامان بمیره برات.
بغض کرده سر کوچک تب دارش را به سینه چسباندم و تن لخت شده اش را
بالا کشیدم.
— خدایا... خدایا...

قلبم هزار تکه بود و هر تکه اش گوشه ای از سینه ام را می برید، اما بهار کوچک
سوخته در تبم، شده بود بندی بیخ گلویم و مشتی بر قلب پردردم.
— خدایا به بزرگیت... به رحمانیت...

نباید گریه می کردم. جسمم به ته مانده های جانم نیاز داشت، بهار کوچکم به
قدرت پاهای مادرش محتاج بود، اما مگر من چند نفر بودم در این دنیای جهنم
شده؟ چقدر در تمام لحظه هایم باید تنها می ماندم و داغ یک هم دل و پشتیبان
دلَم را می سوزاند؟

چادر سفیدی که لحظه ی آخر هول کرده به سر انداخته بودم، به دندان گرفتم و
پرشتاب سمت خیابان دویدم، به امید ماشینی که من و دختر کوچکم را به
درمانگاهی برساند. سر خیابان که رسیدم انگار دنیا هنوز با من بی پشتیبان سر
جنگ داشت.

بوسه ای نگران روی پیشانی داغش زدم، جسم نحیف و کوچکش بی گناه
میان تب می سوخت. کم آورده و پرگلایه سر به آسمان بلند کردم، سرمای
این وقت شب گونه های خیس از اشکم را سوزاند:

— خدایا می‌خوای بکشی، می‌خوای بزنی، من و بزن، لهنم کن. باز شاکرتم و عاشق، اما بهارم و نگیر... خدایا بچهم و نجات بده.

چراغ‌هایی زرد و روشن در آن خیابان تاریک و یخ‌زده امیدی شد بر دل پر خونم. سمت ماشینی که پشت چراغ‌قرمز ایستاده بود قدم تند کردم، نگاه زنی که جلو نشسته بود سمتم برگشت و من بی‌اختیار التماس کردم.

— بچهم داره از دستم می‌ره تو رو خدا کمکم کنین.

دهانش جنبید و من نشنیدم، باز هم التماس کردم، برای نجات بچهم نیازی به عزت‌نفسم نداشتم. پنجره‌ی ماشین پایین آمد.

— چی شده عزیزم؟

زن این را گفت و در ماشین را به سرعت باز کرد، نگاهش روی سرتاپایم چرخید و روی بهار ماند.

— بچهم داره می‌سوزه، تنهام، کمکم کنید.

— سوارش کن سریع...

صدای یخ و خشک مرد راننده برای من گرم‌تر از خورشید بود.

— بیا عزیزم، بیا...

دستانش بند شد دور بازویم، کمک کرد تا تن له‌شده از غصه‌ام را روی صندلی عقب جا بدهم.

«حسام»

چشمانم از آینه روی زن تنهای پشتم نشست، مهناز کنارش روی صندلی عقب نشست، در را کامل نبسته بود که التماس‌های زن برای نجات فرزند تب‌دارش فشار پایم روی پدال گاز شد.

— تب داره؟

زن کودک را کمی از سینه‌اش جدا کرد و نگاه من بی‌اختیار روی موی بافته‌ی مشکی‌اش ماند.

— از سر شب تب کرد، بهش دارو دادم پایین نیومد.

— چرا زودتر نبردیش دکتر؟

نگاه مشکی زن پر از درد و خجالت روی صورت گل‌انداخته و عرق‌کرده‌ی

کودکش نشست، لعنت به فک شل و مغز کوچکت مهناز!
— سر کار بودم، صاحب کارم اجازه نمی داد، مدامم غر می زد بابت بهار.

بی حرف باز نگاهش کردم، چشمانش پر اصرار و دردمند روی طفل کوچکش بود، بی اراده به صورت و گونه های سرخ شده از سرمایش خیره شدم. حسی غریب داشتم، تا به حال تجربه اش نکرده بودم؛ نگرانی و شاید توجهی غیرمتعارف آن هم به جنس مخالف، نگاهم باز روی چادر سفید و گل ریزش نشست، روی فرق باز شده از همش، چیزی در دلم بالا و پایین شد، بغض صدایش دل سنگ را می لرزاند، مرا چه؟ همه می گفتند از سنگ سردتر و خشن ترم!

— نگرانش نباش خوب می شه.

«انشالله» اش آرام و پراز غصه بود.

رو به روی بیمارستان ایستادم، مهناز دست سمتش دراز کرد.
— بذار من بیمارم.

ساکت و خاموش از درون آینه فقط تماشاچی این زن ساده و تنها بودم. نگاه خیس و غم دارش مردد روی کودکش و چادر سفیدش گشت و با تشکری آرام تن داغ کودک را به مهناز سپرد و چادرش را جلو کشید، انگشتانش زیر چانه اش سفت شد. باز هم حس مزخرف بعدی، همیشه از آدم های هیز و چشم چران متنفر بودم و حالا حس همان آدم ها را داشتم، سرش بالا آمد و نگاه مشکلی اش روی نگاهم نشست.

— ممنونم.

قبل از حرفی از سمت من پیاده شد و پشت مهناز با قدم هایی تند سمت بیمارستان دوید. حالم را نمی فهمیدم، باید می رفتم یا می ماندم. چشم های معصوم سیاهش چه برزخی به جانم انداخت.

نگاهم کلافه داخل ماشین گشت که کیف مهناز روی صندلی جلو دلیلی برای تصمیمی که دلم می خواست بگیرم مهیا کرد. با حرکتی سریع ماشین را در حیاط بیمارستان پارک کردم، دزدگیر ماشین را زدم و نگاهم روی ساختمان بیمارستان ماند.

«ریحانه»

نگاهم مستأصل و نگران روی بهار و سوزن در دستان کوچکش بود.
– خوب می شه، پرستار گفت تبش زود پایین می آد.
اشک‌هایم را با دست‌آزادم پاک کردم و به چهره‌ی مهربان زن غریبه خیره شدم.
– ممنونم آگه شما نبودین، نمی‌دونم چی می‌شد.
نگاهم روی مرد خاموش قدبلند کنارش ماند.
– شما و همسرتون و خدا برام فرستاد.
نگاه زن در لحظه‌ای گرد شد و لب‌هایش به خنده باز شد؛ خواست حرفی بزند، اما انگار زود منصرف شد.
– نه... من و حسام از مهمونی یکی از دوستان برمی‌گشتیم. خوشحالم که دیدیمت، بیا این شماره‌ی منه حتماً فردا بهم زنگ بزن. اصلاً نه...
کارت را عقب کشید و موبایلش را از جیب شلوار لی جذبش درآورد.
– شماره‌ت و بگو خودم بهت زنگ می‌زنم، بهت می‌خوره از اینا باشی که خیلی نمی‌خوان مزاحم بقیه بشن.
لبخند زدم و دست‌آزادم روی چادرم رفت و جلو کشیدمش.
– واقعاً تا همین جام خیلی بهم کمک کردین.
نگاه سبزش همراه با لب‌هایش خندید، برعکس مرد عبوس کنارش، خوش‌خنده و گرم بود. شاید همین باعث شد با یک بار اصرار بیشتر راضی به شماره دادن بشوم. کارت‌ش را به دستم داد و گفت:
– این شماره‌ی شرکته، پشتشم شماره خودم و حسام و برات نوشتم.
حسام؟ نگاهم کوتاه روی نیم‌رخ مرد ساکت و خشک نشست، چشمان بی‌حوصله‌اش مدام روی دیوار و زمین می‌گشت و انگار خیلی راضی به اینجا بودن، نبود. حق داشت تا به الان کلی زحمت داده بودم.
لبخندی قدردان روی لبانم نقش بست و چشمانم را به نگاه سبزش دادم، خط چشم مشکی پشت پلک‌هایش زیبایی چشمانش را ده برابر کرده بود.
– ممنونم، خیلی زحمت کشیدین.
زن جوان دست سمتم دراز کرد.

— مهناز هستم، امیدوارم هر چه زودتر حال دختر کوچولوت خوب بشه.
آرام دست دادم و از روی ادب اسمم را به زبان آوردم.
— منم ریحانه‌م، ممنونم.
لب‌های مخملی‌اش به لبخند بزرگی کش آمد.
— تعارف نکنیا، خداحافظ.
دهان باز کردم برای جوابش که نگاه قهوه‌ای و جدی مرد سمتم چرخید،
بی‌اختیار زبانم عقب‌گرد کرد. نگاهش را یک بار درون ماشین دیدم، چشم در
چشم مثل الان، نه تلخ بود و نه شیرین، نه مهربان بود و نه خشن!
نگاهش خلسه داشت، حسی عجیب که بند دورگلویت می‌شد.
— خداحافظ.
نگاه که گرفت خداحافظم از دهانم بیرون پرید؛ آهسته و آرام.

«حسام»

— دفعه‌ی آخرت باشه خودت و به من می‌بندیا.
— اووو توام...
دزدگیر را زدم و دست به دستگیره انداختم.
— می‌دونی خوشم نمی‌آد، دفعه دیگه جلو غریبه و آشنا ضایعت کردم شاکی
نشی.
ماشین که روشن شد، نگاهم را به جلو دادم و پایم را روی پدال فشردم.
— چی می‌گفتم؟ دوستمی، اصلاً چه فرقی می‌کرد؟
راست می‌گفت چه فرقی می‌کرد که دوستم باشد یا همسرم! موی بافته و
نگاه معصوم زن ثانیه‌ای از ذهنم گذشت و کلافه از این حس جدید آهسته غریدم:
— دفعه اولت نیست، انگار بدت نمی‌آد، می‌دونم دفعه بعد می‌شه جلوی
رفیقای خودت...
— حسام چرا انقدر بزرگش می‌کنی؟ اصلاً خودش گفت.
داشتم بزرگش می‌کردم؛ حق داشت. کوتاه نیامدم.
— به هر حال دفعه آخرت بود.
— باشه.

دلگیر شد؟ به درک، من هم حال بد بود. اصلاً امشب مزخرف شروع شد و مزخرف تر از آن داشت تمام می شد. مغزم چه مرگش بود که هر دقیقه موی بافته‌ی زیر آن چادر سفید و آن چشم‌های مشکی را مرور می کرد؟ مهناز را رساندم، دماغ بود و به حالت قهر پیاده شد، در را که بست نایستادم که خدا حافظش را بشنوم و پایم را روی پدال گاز فشردم. در ماشین را بستم، کت مشکی ام را بی حوصله و خسته روی دست انداختم و سمت آسانسور رفتم. شاسی را فشردم و مچم را چرخاندم تا ساعت را ببینم. چشمانم روی عدد سه‌ای که عقربه‌ها نشان می داد نشست، آن زن ساعت سه نصفه شب، تنها با بچه‌ی تبار چند ماهه‌اش در بیمارستان مانده بود! همسرش کجا بود؟

نفسی کلافه بیرون دادم و چشم بستم. با یک حساب ساده می شد فهمید که فرصتی برای خواب نیست و این بد بود، آن قدر که می توانستم فردا تمام کارکنان شرکت را اخراج کنم تا شاید دق‌دلی این روزهای مزخرف را سر یکی در بیاورم. از آسانسور پیاده شدم و کلید به در انداختم، چراغ‌های سر در خانه روشن شد، کفش‌هایم را درون جاکفشی جا دادم، این بار به خودم و تن خسته‌ام ارفاق کردم، کتم را روی کاناپه کنار در انداختم و روی تخت دراز کشیدم، پلک بستم، شاید باید جوراب‌هایم را درمی آوردم و یا شاید پیراهنم را تعویض می کردم، تنها تلاشم، باز کردن سه دکمه‌ی بالای پیراهنم شد و ادامه‌اش خوابی بود که زودتر از حرکت بعدی دستم مرا در خود غرق کرد.

«ریحانه»

– خانم فخار متاسفم، من از ایشون کاملاً بی خبرم.
 تلفن را میان شانه و گوشم فشردم و پیازها را هم زدم، در مانده برای بار چندم حرفم را تکرار کردم.
 – آخه آقای صبوری، چطور می شه کامران دوست شما بود، بهار من کوچکه، دستم به هیچ جا بند نیست.
 با لحنی خسته حرف‌های همیشگی اش را تکرار کرد.
 – بله من و کامران دوست و همکار بودیم، اما فقط توی شرکت. باور کنید

اگر خبری داشتم یا یکی از دوستان می‌دونست کجاست به شما می‌گفتم. حرف‌هایش دلم را سیاه کرد. قدرت از دست و پایم گرفت. بی‌خیال پیازها و کار نصفه و نیمه‌ام شدم، گاز را خاموش کردم. حرفی برای گفتن نمانده بود، جز تشکری خشک و خالی و خداحافظی.

تلفن را روی میز ناهارخوری انداختم و روی صندلی نشستم، خسته بودم، درمانده و مضطرب از مأمور و شاکی که معلوم نبود دوباره کی به سراغم می‌آمدند. نگاه کدر شده و بغض کرده‌ام در سالن کوچک دوازده‌متری چرخید و روی بهار غرق در خواب نشستم. دکتر گفته بود باید مواظبش باشم و زیاد در مقابل سرما قرار نگیرد.

دلم می‌خواست از دکتر بپرسم چطوری، وقتی روز و شبم را به هم گره زده‌ام برای پیدا کردن کامران عوضی تا بیاید و گندی را که به زندگی‌ام زده جمع کند و برود.

دست روی صورتم کشیدم و آرام خدا را صدا زدم که فقط او در این شب و روزها امید و تکیه‌گاهم بود.

تلفن را برداشتم، شماره‌ها را گرفتم بوق خورد. اولی به دومی صدای مردانه‌اش درون گوشی پیچید.

– سلام ریحانه خانم.

– سلام آقای سلیمانی، بیخشید...

– این حرف‌ها چیه، خبری نشد؟

نفسم پر از آه شد و از دهانم بیرون زد.

– من می‌خواستم از شما بپرسم.

نفس گرفت و لحنش دلسوز شد، این روزها همه دلشان به حال من و دخترک بی‌نوایم می‌سوخت.

– منم از صبح دنبال آدرس‌هایی که دادین هستم، اما خبری نیست.

می‌دانستم بیشتر از وظیفه‌اش برایم قدم برداشته، اصلاً این که روز و شبش را پرونده من پر کرده بود، خودش کلی بود و حالا پابه‌پا که نه... جلوتر از من در خیابان‌ها و آدرس‌ها بین آدم‌ها به دنبال حق من می‌گشت.

– شرمندم، درگیر و خسته شدین.

— این وظیفه‌ی منه ریحانه خانم.
لحنش مهربان شد، بعضی اوقات غریبه‌ها بیشتر برای آدم دل می‌سوزانند.
قدردانش بودم. هنوز رنگ آدم‌های این شهر را نگرفته بودم، شاید سه سال زندگی
در این شهر برای هم‌رنگ جماعت شدن کم بود.
— محبت کردید.
غم دلم را سنگین کرده بود و این مرد بعد از خدا تنها چاره‌ام در این شهر
بی‌دروپیکر بود.
— چی کار کنم آقای سلیمانی؟
سکوت و نفسی عمیق... این مرد هم در کار و زندگی من مانده بود.
— فعلاً شما هیچی، مواظب بهار باشید بقیه‌اش با من.

«حسام»

انگشت به شقیقه‌ام فشردم و چشم باز کردم. سمت محمدزاده که سعی
می‌کرد با توضیحات چرتش گندی که زده بود، ماست‌مالی کند گفتم:
— این حرفا یعنی چی؟
لحن خشک و کلافه‌ام نگاهش را سمتم کشید، نگاهش ترسید و این ترس بد
چیزی بود که همیشه آدم‌ها را در بدترین موقعیت‌هایشان لو می‌داد و باطنشان را
برایت آینه می‌کرد و هر چه به‌زور مخفی کرده بودند، می‌دید.
— آقای بارگاهی من...
انگشت از شقیقه‌ی دردناکم برداشتم و کف دستم را سمت صورتش بالا
گرفتم که معنی‌اش را زود فهمید و زبان به دهان گرفت.
— این حرفا بی‌معنیه و وقت حاضری و تلف می‌کنه، اون خانم و اخراج‌کنین
و خودتون تمام خسارتی رو که به شرکت رویان‌صنعت زدین، جبران‌کنین.
— آقای بارگاهی، خانم مافی فقط دستورات...
از روی صندلی بلند شدم، حرفم را زده بودم و عادت به تکرار نداشتم. بقیه
هیئت‌مدیره هم به احترام من ایستادند و محمدزاده بی‌اختیار ساکت شد، متفکر
و نگران نگاه به میز داد.
— خسته نباشید.

حرکات سر و جواب‌های کوتاه، قدم‌های محکم و بلندم را تا دم در مشایعت کردند، از درکه بیرون زدم به شایان که پشتم بیرون آمده بود نگاه کردم، چشمانم را که سمتش دید قدمی جلو آمد.

— بله.

خوشم می‌آمد پسر زرنگی بود.

— حواست به محمدزاده باشه، ماشینم آماده کن تا ده دقیقه دیگه می‌رم کارخونه.

— باشه. فقط آقای فدوی امروز باهاتون وقت نهار داشتن.

سرم را به حالت تأیید تکان دادم، می‌دانستم فدوی دنبال چیست.

— باشه.

سمت اتاقم حرکت کردم، در ذهن حرف‌هایم را با فدوی مرور کردم، می‌دانستم برای باغ پرتقال دندان تیز کرده و مشتری بدی هم نیست، اما من خیال فروختن آن باغ را نداشتم. باید کمی رُشش را می‌کشیدم.

پشت میز نشستم و به گوشی موبایلم خیره شدم، صفحه‌اش روشن بود و تماس ازدست‌رفته داشتم. صندلی را با حرکتی سریع پشت میز و کمی جلوتر کشیدم و گردن کشیدم برای دیدن اسم روی گوشی. علی بود، ابرویم بالا پرید چه شده این بی‌معرفت یالقوز یاد من کرده بود! بدم نمی‌آمد حالش را بپرسم.

بی‌خیال ورقه‌های منتظر روی میز شدم و انگشت روی اسمش کشیدم، با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید.

— به جناب بارگاهی بزرگ!

— مرض... می‌دونی با کدوم ض هستش؟

— با هر ضیی که شما امر کنید.

خنده‌ام گرفت. مردک زبان‌باز!

— منور کردی، بعد چند ماه یاد ما کردی!

— به جون حسام بد درگیرم.

— تو کی وقت داشتی؟ چی کار می‌کنی زندگی و؟ هنوز تو دادگاه‌ها پلاسی؟

— نباشم که نون ندارم بخورم، ما مثل سرمایه‌داران محترم نیستیم، لنگ رو

لنگ بیندازیم میلیاردی بیاد تو حسابمون.

۱۶ ❖ یک قدم با تو

— ای بچه پررو. بترکی، من که از روز اول کارم گفتم بیا پیش من بهت نیاز دارم.

— الان این و می‌گی، نگم بی وفایی!؟

خندیدم و به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم.

— می‌خوای دستی هم بدم بهت؟ خوبه سری آخر من خدمتت رسیدم.

— مهم اینه چی بدی؟

لحن وقیحش به خنده‌ام انداخت.

— عوضی، سن بابای من و داریا!

بی محابا خندیدم.

— غرض از مزاحمت...

— جانم.

لحنش کمی جدی شد.

— کی وقت داری ببینمت، رو در رو حرف بزنیم بهتره.

تغییر لحن و وقتی که می‌خواست می‌گفت موضوع برایش مهم هست

— همین امشب خوبه؟

— ساعت هشت پیام شرکت؟

مرور برنامه‌هایم در ذهن زیاد طول نکشیدم.

— ده به بعد خونه‌م.

— باشه مزاحم می‌شم.

— قربونت منتظرم.

قطع تلفن کمی از سردرد و روز پرتنشم کم کرد.

کلاه حوله را روی چشمانم کشیدم و سر به کاناپه تکیه دادم، باید ذهنم را خالی می‌کرد و دوش آب یخ همیشه مشکل‌گشا بود. صدای آیفون مغزم را از رجیستری درآورد، آرام بلند شدم و سمت سالن رفتم، چهره‌ی علی بود، دکمه را لمس کردم و در خانه را باز گذاشتم.

به اتاق رفتم، شلوار اسلش طوسی رنگم اولین چیز جلوی دست بود، بالا کشیدم.

— صاحب‌خونه!

صدایم را بالا بردم تا به وضوح بشنود.

— سلام.

تیشرت زرشکی را تن کردم و با همان موهای به‌هم‌ریخته از اتاق بیرون زدم.

— به هپلی خان!

— شروع نکن.

خندید، بارانی‌اش را درآورد و روی دسته‌ی مبل انداخت و خودش همان‌جا نشست.

— خدم و حشمت کجان تا ببین جناب رئیسشان چه مویی افشون کرده؟

دست میان موهایم بردم و عقب زدمشان، به سمت آشپزخانه رفتم.

— جفنگیات و تموم کردی بگو چی می‌خوری.

— تازه شام خوردم بیا حرفم و بزنم برم.

دکمه‌ی کتری برقی را زدم، نگاهم از توی آشپزخانه روی صورتش کشیده شد.

— خوبه کارت مهمه، یه سره داری اراجیف ترشح می‌کنی.

بلند خندید و از روی مبل بلند شد و سمتم آمد. چشمانش را گرد کرد.

— ترشح حسام؟

خندید و دستانم را روی کانترا گذاشتم و تنم را حائلش کردم.

— باشه، می‌بافی.

پشت صندلی‌های کوتاه کانترا نشست، دقیق روبه‌رویم!

— خاک تو سر اون شرکت که مدیرعاملش توی بددهنی.

خندیدم، آب جوش آمد، دو کیسه دمنوش گل‌گاوزبان و استخدوس توی

لیوان‌ها میان آب جوش رها کردم، یکی را جلوی علی هل دادم. کانترا را دور زدم

و کنارش روی همان صندلی‌های کوتاه و ناراحت‌لغنتی نشستم، اصلاً چرا این‌ها

را خریدم؟!

— خب می‌شنوم.

لبخند زد، اما این بار جدی.

— می‌خوام یه نفرو استخدام کنی.

کیسه‌ی دمنوش را که رنگ کم‌رنگی از خودش رها می‌کرد تکان دادم.

- کی؟
- یکی از موکلام.
- قضیه جالب شد، ابرویم بالا پرید.
- نگو که زنه!
- نیشش باز شد.
- چه فرقی داره؟
- معنی دار خندیدم.
- خب چرا من باید این خانم مهم و استخدام کنم؟
- اولاً کی گفت مهمه؟
- دست زیر چانه ام زدم.
- برام فیلم بازی نکن، جناب وکیل.
- دست به ابرویش کشید.
- آره مهمه، ولی نه از اون لحاظ که فکر می کنی. من وکیل تسخیری م.
- دست از زیر چانه برداشتم، تغییر لحن و حال نگاهش موضع مرا هم تغییر داد.
- شوهرش بی خبر ازش به اسمش چک کشیده و فلنگ و بسته، دختره رو با بدهی میلیاردی تنها گذاشته، بی کس و کاره، بیشتر برای دختر کوچیکش نگرانم.
- گوش هایم زنگ زد.
- پس قضیه اینه.
- حواسش جمع کلامم شد، کیسه ی دمنوش را درآوردم و داخل بشقاب گذاشتم.
- دخترش چند سالشه؟
- چطور؟
- کمی از دمنوش را خوردم، داغ بود.
- دوباره بچه دیدی دلت لرزید؟
- کمی از دمنوش را خورد. تلخی طعمش بود یا داغی اش، صورتش را جمع کرد.
- حساسم رو این مورد.

— بله می‌دونم به خاطر همین تا آخرش و خوندم.
بقیه داستان زن بیچاره مدنظر علی به من نه ربط داشت و نه برایم جالب بود.
— خب چه کاری مد نظرت؟
— نمی‌دونم، زیاد سخت نباش که به بچه‌ش برسه، حقوقشم کم نباشه.
انگشت به کنار بینی ام کشیدم و کمی دیگر از دمنوش را خوردم، عاشق طعم تلخش بودم.
— باشه بگو از شنبه بیاد.
— مخلصم!
— حرفشم نزن.
— این کوفتی چیه تو می‌خوری، توش زهر ریختی من و بکشی؟
ابرو بالا انداختم و نیشم باز شد.
— بخور آرام‌بخشه.

«ریحانه»

— مریم جون فدات بشم، شیرش تو ساکه، لباسشم تمیزه.
دست به گوشه‌ی ساک کشیدم.
— این جا پیش‌بند داره، خواستی بادگلویش و بگیره حتماً ببند.
نگاه نگرانم روی چهره‌ی خندان مریم که با لذت خیره‌ی چشمان قهوه‌ای بهار بود گشت.
— مریم جان، هرچی شد بهم زنگ بزن.
— مثلاً چی؟
روسری ام را صاف کردم و نگاهم روی بهار و پستانکی که آرام و پرحوصله می‌مکید نشست.
— نگرانم...
همین کلام کافی بود تا نگاه مریم از بهار روی من بنشیند.
— نمی‌گفتی هم معلوم بود، برای چی؟
— اگر قبول نکنن؟
قلبم سنگین بود، اضطراب رگ‌به‌رگ تنم را برای خود کرده بود.

— ریحانه، توکلت به خدا باشه، خودت اینو یادم دادی، الان فراموش کردی؟

گریه‌ام گرفت، انگشت روی چشمان منتظر به اشکم فشردم تا اشک‌هایم همان پشت بمانند.

— لعنت به شیطان!

— آفرین، حالا هم تا اون‌جا مدام ذکر بگو تا دلت آرام بشه.

می‌دانستم فرصت زیادی ندارم و باید زود بروم، برای بار آخر نگاه به میوه‌ی دلم انداختم. با دیدنش غم‌باد گرفته بودم؛ چرا نمی‌شد از بودن در کنارش غرق لذت بشوم، کوچک طفلکم!

— حواست به بهارم هست؟

این بار سهمم چشم‌غره‌اش شد

— منم نباشم، مامانم خوب هواش و داره، کم‌کم که نیست پنج تا بچه بزرگ کرده همه هم رشید و رعنا، البته جز من که نه رشید شدم، نه رعنا!

به شوخی آخرش لبخند محوی زدم و بالاخره کمبود وقت مجبور به دل‌کندنم کرد.

بعد تب آخر و آن نصفه‌شب‌هایی که تنها ماندم و حرف‌های دکتر را واو به واو برای مریم و مادرش تعریف کردم، هر دو اجازه ندادند بهار را با خودم جایی بکشم و وظیفه‌ی نگهداری‌اش را برعهده گرفتند.

چادرم را بالا کشیدم و پا روی پله‌ی اتوبوس گذاشتم، خدا را شکر که جمعه ظهر بود و اتوبوس جا برای نشستن داشت.

وقتی آقای سلیمانی زنگ زد، نمی‌دانستم چطور وسایل بهار را جمع کردم و از خانه بیرون زدم. ذهنم دانه، دانه حرف‌های سلیمانی را کنار هم می‌گذاشت.

«به شاکی‌ها گفتم بیان خونه‌ی من، شما سر ساعت سه این‌جا باشین، تا قبلش با هم هماهنگ بشیم، انشالله به نتایج خوب و امیدوارکننده‌ای برسیم. بهار رو نیارید، بچه‌گذاری برای حل این مشکلات نیست.»

بعضی اوقات لازم نیست دنبال خوبی آدم‌ها بگردی، قابل لمس و نمایان هستند. در تمام این چند ماه آقای سلیمانی مدام حرفش دور نگه داشتن بهار از این قضایا بود. شاید اصلاً دلیل اصلی قبول پرونده من هم وجود بهار بود، زنی

درمانده و بی خبر از بدهی های بالا آمده به نامش، با کودکی دو ماهه درون زندان... یادآوری آن روز و ساعت ها حالم را خراب می کند. همیشه بعد از بد، بدتری هست و شاید بدتری دیگر! نمی دانم من کدام قسمت این بدترها بودم. وقتی از بیمارستان به خانه رسیدم خسته و بی رمق سر سجاده نشستم، تمام شده بودم. زنی بی پناه و تنها حق زدم و خواندم نمازی را که نمی دانم قبولش کرد یا نه! بعد از نماز نگاه به جسم کودک نحیفم انداختم و التماس خدایم کردم که تمام کند این تنگ شدن زندگی را؛ که دری باز کند برای من در راه مانده که امیدم به کرم و لطفش است.

با رسیدن به ایستگاه پایین رفتم، قدمی برنداشته زنگ گوشی ام به گوشه ی پیاده رو کشاندم، اسم را که دیدم سریع جواب دادم:

– سلام آقای سلیمانی، نزدیک هستم.

– سلام ریحانه خانم، کجا یید دقیقاً؟

– سر بالا کردم و نام کوچه را خواندم.

– سر کوچه برزگر.

– همون جا بمونید، من نزدیکم.

با دیدن ماشینش از دور سمت خیابان قدم برداشتم، ماشین جلویم ایستاد.

– سلام بفرمائید.

سلامش را جواب دادم و سوار شدم. در را که بستم حرکت کرد

– خوب هستید؟

کوتاه نگاهش کردم.

– ممنونم.

– بهارجان چطوره؟ بهتر شده؟ من هنوز بابت اون شب شرمنده شما هستم.

لبه ی چادرم را به هم نزدیک کردم و سرم به سمتش چرخید.

– نه خواهش می کنم، این چه حرفیه. طبیعی بود که خواب باشین، من نباید

اون کارو قبول می کردم، فقط جون بچه م و به خاطرش به خطر انداختم.

– من درکتون می کنم.

لحنش مهربان و آرام بود. نگاهم را از صورت جا افتاده اش گرفتم.

– ممنون.

برایم مهم نبود فردکنارم چه جنسیت و سنی دارد، مهم این بود که تنها فردی که می‌دانست کار آن شب من چه بوده و درک کرده، آقای سلیمانی بود. شاید آن قدر بد نبود، اما در این دنیا کسانی که مرا به خاطر کارهایم درک کنند و قضاوت‌م نکنند کم هستند.

سوار آسانسور که شدیم نگاهش را رویم حس کردم.

— چه خوب شد حرفم و گوش دادید و بهارو نیاوردین.

نگاهم روی دیوارهای شیشه‌ای آسانسور نشست.

— اون شب احساس کردم از دستش دادم، نمی‌خوام بابت خودم جونش رو به خطر بندازم.

سکوت کرد و من به این زندگی که فقط برای بهار ادامه‌اش می‌دادم فکر کردم که اگر نبود چه بر سر من می‌آمد.

با توقف و باز شدن در آسانسور با حرکت دستش اول من و بعد خودش بیرون رفتیم. در خانه‌اش را باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد.
— بفرمائید.

لحظه‌ای دلم از جنسیت و بی‌دفاع بودنم لرزید، از این که شاید اعتمادم اشتباه باشد و سلیمانی هم یک مرد عین بیشتر مردان باشد.
— سلام خوش‌اومدین.

صدای زنانه‌ای سرم را بالا کشید و لحظه‌ای غافلگیرم کرد. حال‌م را فهمید و قبل از نزدیک‌تر شدن زن، آرام و باطمینان زمزمه کرد:

— خواهرم هستن. حدس زدم تنهایی با من معذبین. خواستم ایشون هم امروز باشن. البته با اجازه‌ی شما!

لبخند زدم و از بودن خواهرش استقبال کردم. کفشم را درآوردم و وارد خانه شدم، نگاه مهربان زن که احتمالاً کمی سنش بیشتر از من بود؛ روی صورتم چرخید. دست در دستش که سمتم دراز کرده بود قرار دادم و آرام فشردم.

— سلام ممنونم.

زن آرام دستم را فشرده و رهایش کرد و دست دیگرش شانهام را لمس کرد.

— بفرمائید بالا.

مرا سمت مبل‌های کلاسیک و طوسی سفید بالای خانه هدایت کرد.

تشکری کردم و روی مبل تکی نشستم و کیفم را روی زمین نزدیک به پایهی صندلی قرار دادم. نگاهم روی سلیمانی نشست؛ هنوز جلوی در ایستاده بود و با لبخندی موقر خیره به من و خوشامدگویی خواهرش بود. نگاه مرا که متوجه خودش دید، سری تکان داد و لبخندش عمق گرفت.

— الان می‌رسم خدمتتون.

لبخند کوچک و محوی زدم. با رفتن سلیمانی و خواهرش گوشی‌ام را درآوردم و پیامی برای مریم فرستادم. «من تازه رسیدم، بهار خوبه؟» حدس این‌که گوشی الان نزدیکش باشد یا نه که بتواند جوابم را بدهد سخت بود.

— بفرمائید.

خواهر سلیمانی سینی به دست روبه‌رویم ایستاده بود. لبخند زدم و با تشکر فنجان چای را برداشتم و روی میز کنارم قرار دادم و در همین لحظه گوشی‌ام بی‌صدا روشن شد و نگاهم را سمت خودش کشید. سریع پیام را خواندم؛ کوتاه و مختصر نوشته بود: «خوب و خواب.»

نفس راحتی کشیدم و موبایل را توی جیب کیفم سُر دادم.

— ببخشید مجبور شدم تنهاتون بذارم.

نگاهم سمت صدای مردانه‌ی جاافتاده‌اش چرخید. روی مبل تکی کنارم نشست.

— خواهش می‌کنم.

بعد از خوردن چای، تعارف به خوردن میوه و تکه کیک خانگی که خواهرش برایم آورده بود کرد، اما همان چای را هم به اجبار خورده بودم، در این مدت آب خوش از گلویم پایین نرفته بود.

— ریحانه‌خانم، راستش، من سرخود یک تصمیماتی گرفتم که امیدوارم باهام هم‌نظر باشید.

نگاهم روی صورت و حرف‌هایش دقیق‌تر شد.

— من با یکی از دوستانم صحبت کردم تا شما تو شرکتشون مشغول به کار بشین.

چند سرفه پشت هم میان کلامش وقفه انداخت، چینی روی پیشانی‌اش

افتاد، دستش مقابل دهانش مشت شد و صدایش را کمی صاف کرد.

سرماخورده بود؟

— ببخشید.

لبخند محوی زدم و چشم به چشمش دادم تا حرف‌های مهمش را ادامه دهد.

— حقوقتون رو بین طلبکارا تقسیم می‌کنیم.

چین بین ابرویش بیشتر شد، نگاه گرفت، لحنش تلخ و معذب شده بود.

— شاید احمقانه به نظر برسه، این که بیشتر حقوقتون به طلبکارها داده بشه و

فقط خستگیش برای شما بمونه، اونم با وجود بهار و خرج‌هایی که دارین.

— به نظرتون قبول می‌کنن؟

نگاهش روی صورتم نشست.

— احتمال زیاد، شاید سهم کمی به هر نفر برسه، ولی الان و با انداختن شما

به زندان فهمیدن شما پشتوانه‌ای ندارین و با همسرتون در رابطه نیستین. این

پول، درسته خیلی زمان می‌بره تا حسابشون رو صاف کنه، ولی بهتر از هیچی

هستش.

حرف‌هایش حقیقت داشت، پشتوانه‌ای نبود تا کمر خمم را به آن تکیه بدهم.

عمواحمد بود که همان ماهیانه‌ام را هم به سختی پرداخت می‌کرد. به سلیمانی

همان روز اول قصه‌ی زن عموی مریض احوالم و درگیری‌های روانی عمویم را

گفته بودم... عمویم یک سر داشت و هزار سودا!

— امیدوارم قبول کنن.

لحن تلخم افکار پردردم را برایش لو داد، که بی مقدمه گفت:

— کاش قبول می‌کردین...

نگذاشتم ادامه بدهد، از ترحم بدم می‌آمد. برای بهار بود، اما همان بو را

می‌داد.

— ممنون، با نظرتون موافقم، من همون پولی که عموم می‌ریزه برام کافیه.

تمام حقوقم و بابت بدهی می‌دم به طلبکارا.

نبود... شیر و پوشک، پول داروهای بهار و اجاره خانه، آهم را در گلو خفه

کردم.

— خب پس خدا رو شکر شما راضی هستین.

لیخند زدم.

— بله از نظر من عالیہ...

نگاهش را روی انگشتانم دیدم، دنبال چه بود.

— دستتون بهتر شده؟

جواب سؤالم را سریع تر از آنچه می شد گرفتم، دستم را به سمت صورتم برگرداندم، خط قرمز و ملتهب کف دستم ظاهر خوبی نداشت، شاید بعد از سه، چهار روز باید بهتر از این می شد، اما میان این همه بدبختی کی به این چیزها فکر می کرد. اگر همین پیاز و سبزی را هم خرد و سرخ نمی کردم که باید از گشنگی می مردم.

— بله بهتره.

— نه اصلاً بهتر نیست، خیلی ملتهبه، دکتر نرفتین؟

این مرد محبتش پدرانہ بود یا من این طور احساس می کردم؟

— خوب می شه.

سکوت کرد؛ آن قدر سکوتش سنگین بود که نگاهم را سمت چشمانش بالا برد. خیره کف دستم بود، نگاهش درد داشت شاید به عمق تنهایی یک زن! سریع دستم را زیر چادر کشیدم، معذب شدم و لیخندم ماسید، حالی که درونش بودم افتخار نداشت.

— شنبه می آم دنبالتون تا با هم بریم شرکت دوستم. می تونین بهارو پیش کسی بگذارین؟

مطمئن نبودم، از برنامه های مادر مریم و خودش خبر نداشتم، شاید باید قبل از هر تصمیمی با آنها مشورت می کردم. تعلمم را که دید به حرف آمد.

— اگر کسی نیست، خواهر من هست. خودش مادری و پرحوصله. البته الان

بیچه هاش دبیرستانی و دانشجو هستن، ولی عاشق بیچه هاست، مثل من...

چه حسرت جگرسوزی داشت کلمه ی آخرش، دوباره چشمان کنجکاو به خیال دیدن صورتش بالا رفت. باز چشمانش خیره ی فنجان خالی کنارش بود.

نزدیک به سه ماه بود که می شناختمش. چشمانم صورتش را رها کرد و میان فضای سالن بزرگ خانه اش چرخ خورد، هیچ وقت نپرسیدم متأهل است یا مجرد اصلاً دغدغه ام نبود، اما انگشتانش همیشه خالی بود و حالا خانه اش انگار

خالی تر از خانه‌ی سی متری من! یعنی این مرد جنتلمن و موفق در امور کاری با
چهل و شش سال سن مجرد بود؟

زنگ آیفون مرا از افکارم بیرون کشید و سلیمانی از روی مبل بلند شد و این
بار خبری از خواهرش نبود.

— بله... بله بفرمائید طبقه هشتم.

گوشی آیفون را که گذاشت، نگاهش به سمتم برگشت.

— رسیدن.

آتشی از اضطراب به قلبم انداخت که بی اختیار ایستادم. نگاهش لحظه‌ای
متعجب شد و ثانیه‌ای بعد آرام و پر آرامش.

— همه چی درست پیش می‌ره، من کنار تون هستم.

کلام دل‌گرم‌کننده و پر محبتش نتوانست آرامم کند. دلم سیر و سرکه‌ای بود که
قلبم را میان خود می‌جوشاند، لرزشی به جان انگشتانم افتاد. برگشتم به همان
روز اول که یک هفته از کامران بی‌خبر بودم. زنی تازه زایمان کرده، با چشمانی
اشک‌بار و عمویی درمانده، وقتی زنگ در را زدند و من به خیال کامران چادر
به سر کردم و تا دم در دویدم... صحنه‌ی بعدی با کودکی دو ماهه در بازداشتگاه
بودم و عمویی که طلبکارها التماس می‌کرد و آن‌ها حرفشان یک چیز بود. از
یک ماهه پیش اختاریه فرستادند و مطمئن هستند که کامران زن و بچه‌اش را رها
نمی‌کند، اما کرده بود. کامران بی‌خبر از ما گم‌وگور شده بود.

بغض مانند سنگی پرفشار میان گلویم بالا آمد، آتش دلم اشک به چشمانم
نشانده.

— سلام... سلام...

— سلام بفرمائید.

قلبم در تنگنا بود، نفسم به شماره افتاده بود، چادرم را سفت‌تر گرفتم.
نگاه‌هایشان رویم نشست، روی زنی لرزان و بغض‌کرده. پریشان و معلق میان هوا
و آسمان. یکی اخم کرد و دیگری نگاهش پر شد از دلسوزی و نفر بعد چشم
گرفت مبادا دلش به رحم بیاید.

— ریحانه خانم.

سمت صدای نگران سلیمانی سر چرخاندم.

— حالتون خوبه؟ عرق کردین!

باید می‌گفتم که حضور این سه مرد چطور بدبختی‌ها و خاطرات تلخ و زهر مانندم را رویم آوار کرده است؟

— خوبم.

سر جایم نشستم، صدایم آن‌قدر آهسته بود که نمی‌دانم شنید یا نه، اما چشمان نگرانش می‌گفت که اگر شنیده به حرفم ایمان ندارد. نگاه گرفت، سمت صندلی‌اش برگشت و نشست. میان صندلی‌هایمان یک میز کوچک بود. شاید به قصد این میز را انتخاب کرده بود تا شاید حضور مردانه‌اش دل‌گرم کند. سر پایین انداختم، نیم ساعت اول به پذیرایی و حرف‌های معمول گذشت. انگشتانم را زیر چادر به هم پیوند زده بودم. فشار اعصاب کش آمده‌ام را روی انگشتانم تخلیه می‌کردم.

— همان‌طور که در تماس‌های تلفنی عرض کردم، برای رهایی خانم‌فخار و همچنین برای جلو افتادن کار شما بزرگواران و برگشت پولتون، ایده‌ای به ذهنم رسید که خواستم شما رو هم در جریان بذارم. انشالله با هم به توافقی برسیم و بتونیم این مشکل و حل کنیم.

سکوت تمام فضای سالن را گرفته بود، اما میان قلب تند شده و دل و روده‌ی من که انگار با هم سرناسازگاری برداشته بودند و به پیچ و دردی غیرقابل تحمل رسیده بودند، توافقی نبود. دستانم را بی‌خیال شدم، کف دست به معده‌ام کشیدم، الان بدترین زمان برای این درد بود.

— من با یکی از دوستانم در مورد خانم‌فخار و شرایطشون صحبت کردم، قرار بر این شد که تو شرکت مشغول به کار بشن. حقوق نسبتاً خوبی هم بگیرن که البته حقوق ایشون بین شما تقسیم می‌شه.

— هه، این‌طوری که صاف کردن این بدهی‌ها چند سال طول می‌کشه.

صدایش را می‌شناختم، همان مردک بی‌رحم عصبانی بود که چادرم را به مشتش گرفت و تنم را مانند عروسکی بی‌جان میان کوچه در مقابل چشم همسایگانم تکان داد و حرص و غضبش از کامران و مال‌های بربادرفته‌اش را سر من خالی کرد. دست خودم نبود، با صدایش نفرت در تنم زبانه کشید، لب به دندان گزیدم تا دهان باز نکنم و هر چه لیاقتش بود بارش کنم، می‌دانستم پول

بربادرفته‌اش کم نیست، اما خودش دید که من آه در بساط ندارم؛ که اگر داشتم همان روز اول میان تحقیر و فریادش داده بودم.

— بله درست می‌فرمایید، مدت‌زمانش زیاد می‌شه، اما چاره‌ای نیست، خانم‌فخار سرمایه‌ای ندارن؛ حتی ایشون از خونه‌ی قبلی نقل مکان کردن به جایی کوچیک‌تر و بیشتر پول پیش خونه رو به شما دادن. فکر می‌کنم با انداختنشون به زندون و زمانی که گذشت دیدین خبری از آقای مرحمی نیست، اگر به نظرتون با زندون رفتن خانم ایشون، پولتون برمی‌گرده و مشکلاتون حل می‌شه ما حرفی نداریم.

تم را به برق زدند، آن هم هزارولتی، پریدم و نگاه پرالتماس و درمانده‌ام روی سلیمانی نشست. رویش به همان مردک بود، انگار سنگینی نگاهم را حس کرد و سمتم برگشت. حالم را فهمید، لبخند محو و مطمئنی به رویم زد و پلک‌هایش را کوتاه روی هم گذاشت که معنی‌اش یک چیز بود؛ خیالت راحت! سکوت در خانه حکم‌فرما شده بود. انگار سه مرد دیگر، غرق فکر و دودوتا چهارتا کردن بودند، اما این دقیقه‌ها صد سال از عمر من کم می‌کرد. ای کاش می‌دانستند، یک بله یا خیر گفتنش چه به روزگار من می‌آورد.

— همون‌طور که خودتون گفتین، راه دیگه‌ای نیست، زمان بر هست، ولی بهتر از اینه که پولمون از بین بره. فقط به چه تضمینی؟

— تضمین من... حاضرم سفته بدم.

نفسم حبس و نگاهم مات روی سلیمانی ماند.

— باشه مشکلی نیست.

بعد از توافق، طولی نکشید که هر سه رفتند.

— نباید همچنین حرفی می‌زدین.

چشمانش پرسؤال به سمتم برگشت.

— در چه مورد؟!

از روی صندلی بلند شدم، نگاهم روی چشمان و بعد روی موهای جوگندمی‌اش نشست و لحظه‌ای بعد دوباره چشمانش.

— شما قرار نبود ضامن من باشید، اصلاً چرا باید سفته بدین؟

لبخند زد و خطی کنار لبش افتاد.

— نكنه قراره فرار كنين؟

كلافه بودم، هميشه از ترحم بدم می آمد، وقتی خبر تصادف مادر و پدرم را دادند از نگاهها و لحن پرترحم و درماندگی آدمهای كنارم بيزار بودم.

— نه ولی شما همچنين حقی نداشتين.

جا خورد، لحنم تلخ و تند بود، بعد از اين همه محبت و وقت، اما دست خودم نبود و اين بد بود.

— متأسفم!

انگشت به گوشه‌ی چشم فشردم و آب دهانم را پرفشار پايين دادم. گلويم تير كشيد، بغض بالا آمده بود.

— نمی خواهم بهم ترحم كنين، بايد با من صحبت می كردين. شما فقط وكيل من هستين، اونم تسخيري و بابت اين همه زحمت هيچي بهتون نمی رسه. تازه می خواين بالای من سفته هم بدين؟ نمی تونم قبول كنم.

نگاهش هنوز جاخورده بود. حالا انگار دلگير هم شده بود. حق داشت زيادی رك بودم.

— من نمی دونستم قراره اين بحث پيش بياد، نمی شد اون وسط از شما مشورت بگيرم. در ضمن من دارم وظيفه‌م و انجام می دم، وظيفه‌ی من چيه؟

لحن محكمش نگاهم را روی صورتش نگه داشت

— آزادی و رفع مشكلات شما، درسته؟

سر به نشانه‌ی مثبت تكان دادم.

— لطفاً ديگه اين طوری صحبت نكنين... نه صحبت كنين، نه فكر. از نظر من

شما خانمی نيستين كه نیاز به ترحم داشته باشين.

لحنش عجب بود! يك جور حس بزرگی به آدم می داد. فضا برايم سنگين

شده بود، شايد دليلش رفتار زشتم بود.

— با اجازه من برم.

— می رسونمتون.

سرم را محكم به حالت نفی تكان دادم.

— نه ممنون... نیاز به تنهایی دارم. بايد به برنامه‌هام فكر كنم.

كوتاه آمد، انگار همه چيز را خیلی زود درك می كرد.

— باشه، فقط شنبه، هفت صبح جلوی خونه منتظر تونم.
«باشه» ای گفتم، بعد از خداحافظی و تشکر از خواهرش از خانه بیرون زدم.
میان راه برگشت، ذهنم برعکس چیزی که خیالش را داشتم، خالی بود.
جلوی خانه، هر چقدر مریم اصرار کرد داخل نرفتم. بهار را تحویل گرفتم و به
خانه برگشتم. بهار گشنه و بدعنت بود. شاید دلش درد می کرد، انگار برعکس
حرف های مریم اصلاً آرام نبود. تمام شیرش را روی من و خودش و فرش بالا
آورد، مدام جیغ می زد و به خودش می پیچید. بغلش کردم. دهان کنارگوش
کوچک و نرمش چسباندم و با قربان صدقه شروع کردم به خواندن حمد شفا و
والعصر. وقتی به خودم آمدم که صورتم خیس از اشک بود و بهار صورت به
صورت غرق خواب!

زانوهایم خم شد، ده دقیقه اول نباید روی زمین می گذاشتمش بیدار
می شد... نگاه خیس از اشکم روی صورت آرام گرفته اش ماند. آتشی که باز جان
و قلبم را سوزاند، برای شروع زندگی دخترکم و ادامه اش، برای مادر و پدر
کامران که نخواستند نوه شان را ببینند و حتی جواب تلفن هایم را هم ندادند.
چطور آدم ها انقدر پست و دل سنگ می شوند!

من در حق چه کسی بدی بزرگی کرده بودم که روزگار دخترکم باید این طور
می شد؟! روی رختخواب کوچکش خواباندمش و سراغ کارهای عقب افتاده ام
رفتم. گاز را روشن کردم و پیازها را تفت دادم. بعد هم سبزی و در آخر ترشی
انداختن... نیمه های کار دیگر نکشیدم. گاز را خاموش کردم و پای گاز به هق هق
بی امان، اما خفه ای نشستم، کی این قدر بدبخت شده بودم!؟

«حسام»

با صدای زنگ موبایل، نگاهم سمت گوشی و اسم مهناز رفت. انگار قهر و
دلگیری اش چند روز بیشتر دوام نیاورده بود. کسی به مغزم نیش می زد که کمی
اذیتش کنم و جوابش را ندهم، اما روی مودش نبودم. گوشی را برداشتم.
— بله.

— سلام، خوبی؟

صدای تلویزیون را کم کردم، اما نگاهم روی بازیکن ها بود.

- خوبم.
- منم خوبم.
- لحنش کش آمد، یک جورهایی تکه انداخت. به روی خودم نیاوردم.
- چه خبر؟
- مهناز وسط فوتبال بارسلونا و رئال زنگ زد می پرسى چه خبر؟
- می دانستم صورتش از حرص جمع شده.
- خب حالا چرا انقدر بدعتقى؟
- خنده ام گرفت.
- چون همیشه بد موقع زنگ می زنى.
- ببخشید. الان تینا زنگ زد.
- چشمانم به سوارز که به سمت دروازه نزدیک می شد بود و گوشم به مهناز.
- خب.
- برای امشب مهمونى دارن، بخشى هم می آد.
- بی اختیار دکمه ی خاموش تلویزیون را زدم و تمام حواسم را به مهناز دادم.
- مطمئنى؟!
- آگه نبودم الان بهت زنگ می زدم، با این اخلاق...؟
- ادامه اش را نگفت؛ ترسید. خنده ام گرفت از پشت تلفن هم حساب می برد.
- باشه می آم. فقط...
- مکثی کردم و با لحنی محکم و هشدارگونه ادامه دادم:
- یه جورى مطمئن تر شو، پیام نباشه بد می شه. می دونى که بابت مهمونى
- قبلى چشم دیدن این رفیقای سبک مغزت و ندارم.
- حدس این که لب هایش را جمع کرده و ابرو هایش به هم گره خورده سخت
- نبود. هر وقت در مورد دوستانش حرفى می زدم که باب میلش نبود، همین
- شکلى می شد.
- باشه جناب.
- کارى بارى؟
- لحنش کش آمد.
- نخیر.

خدا حافظم هم‌زمان با روشن کردن تلویزیون شد، حالا دیگر چشم‌انم فوتبال را نمی‌دید و تمام فکرم پیش بخشی و حرف‌هایم بود. باید از بابا مشورت می‌گرفتم. فرصتی نبود، تلویزیون را دوباره خاموش کردم و به اتاق رفتم، باید زودتر بابا را می‌دیدم.

نگاهم کلافه دور سالن گشت، چرا خبری از بخشی نبود؟ وای مهناز اگر دستم بهت برسد، ظهر به‌خاطر اطمینانی که داد حتی سراغ بابا رفتم. قطره‌ی عرق را روی پیشانی‌ام حس کردم، دستی دور گردنم کشیدم.
— گرمته؟

صدای پرناز دختر همراه شاهین بود، نگاهش نکردم و همان‌طور که دور سالن نسبتاً بزرگ چشم می‌گرداندم غر زدم:

— عین حموم کردن اینجا رو، سیستم تهویه خرابه، شاهین؟

نگاه عصبی‌ام سمت شاهین ببو برگشت، مردک نیم ساعت بود که دوست دخترش به من آمار می‌داد و او عین ببوگلابی فقط نگاه می‌کرد. بی تفاوت شانه بالا انداخت، جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را بالا رفت.

— من که خوبم، تو چرا انقدر داغ کردی؟

— دوست دارین با هم بریم تو تراس منم یه کم گرگرفتم؟

نیم‌نگاهی به سرتاپایش انداختم، قد بلندی داشت و پیراهن ماکسی‌اش درازی‌اش را بیش حد کرده بود. قیافه‌اش بد نبود، شاید اگر بینی‌اش را آن‌قدر عروسکی عمل نمی‌کرد، می‌شد برای چند دقیقه نگاه خرجش کرد. لبان قرمز جگری‌اش با ناز تکان خورد.

— شاهین انقدر خورده نمی‌تونه سرپا بمونه. فکر کنم یه کم تنها بمونه براش بد نباشه.

دوست داشتم چنان لگدی توی سینه‌ی شاهین بکوبم تا هر چه خورده را همان جا روی خودش و دوست دختر عوضی‌تر از خودش بالا بیاورد. نگاه بی‌حوصله‌ام را از چشمان پر ولعش گرفتم، احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است، سیلی حواله‌ی صورت غرق آرایشش کنم.

بی تفاوت به انتظارش و قدم مشتاقی که سمت برداشت، از میز فاصله گرفتم

حتی لایق جواب دادن نبود. با قدم‌هایی تند سمت مهناز که با دوستانش مشغول هرهر و کرکر بودند رفتم. قبل رسیدن، همان مورد قدیمی متوجهم شد، برق نگاهش را به وضوح دیدم و اخم‌هایم بیشتر درهم رفت.

— به آقای بارگاهی، خوش اومدین.

اصلاً حوصله‌ی دل‌وقوله دادن با این دختر بیکار را نداشتم، اما فقط به احترام پدرش سریع و با لحنی بی‌میل سلامش را جواب دادم و نگاهم را متمرکز روی مهناز کردم؛ انگار خودش می‌دانست دلیلم برای ظاهر شدن جلوی چشمش چیست که لبخند از روی لبش محو شد.

— به خدا گفته می‌آد.

نمی‌خواستم جلوی همه دهان به دهانش بگذارم.

— به لحظه بیا.

لحمن کوتاه و بیخ بود، اما نمی‌دانم در مغز این دخترها چه می‌گذشت که نیش‌هایشان کش آمد. دست‌به‌کمر زدم، لحمن کلافه بود و بیش از اندازه خسته، اما صدایم را پایین نگه داشتم.

— دو ساعته دارم به وراجی اینا گوش می‌دم، خودتم که خوب گم‌وگور کردی.

چشمان سبزش در مانده بود. انگار خودش هم توقع نداشت.

— باشم جلوی چشمات که هر ثانیه به چیزی بارم کنی؟

چشمانم گرد شد و لحمن پر از کنایه.

— به کم پررو نیستی؟

موهای اتوکشیده و براقش را پشت گوش‌هایش داد و گوشواره‌ی بزرگ و

درخشانش را به نمایش گذاشت.

— من که مرض ندارم الکی تو رو دعوت کنم. اخلاق تو رو می‌شناسم، خب

بهم گفتن بخشی می‌آد، منم می‌دانستم تو طالبشی بهت خبر دادم.

پوفی کلافه کشیدم. خواستم از کنارش بگذرم که دستش به لبه‌ی آستین کتم

چنگ زد.

—!...!... اومد برنگرد. داره کنار جهانگیری راه می‌ره، فکر کنم تازه رسیده.

دستی به لبه‌ی کت آبی نفتی‌ام کشید و با لبخندی پرلذت به قد و بالایم نگاه

کرد.

— خوب کردی امروز این کت و شلوارت و پوشیدی. انقدر متفاوتی و باکلاس که ناخواسته سمتت کشیده می شه.

ابروهایش رقصان بالا و پایین شدند.

— اونم عین خودت به ظاهر خیلی اهمیت می ده.

دستش را آرام از لبه ی کت کنار زدم و لحنم بی اختیار برنده شد.

— یعنی داری می گی من ظاهر بینم؟

انگار از آمدن بخشی خیلی خوشحال بود که بی خیال لحن گزنده ام خندید.

در ثانیه ای چشمانش گرد شد.

— وای خدا جهانگیری داره میارده این ور.

جدی زمزمه کردم:

— آروم بابا... چرا هول ورت داشته؟!

لبخند گل وگشادش را به زور جمع کرد و نگاهش را به من داد، آن قدر نگاهش خوشحال و ذوق زده بود که مطمئناً اگر بخشی به او توجه می کرد، می فهمید از حضورش چقدر ذوق مرگ شده است.

— حسام جان!

صدای محکم، اما گرم جهانگیری از پشت آرام و مقتدر تن و نگاهم را سمتشان چرخاند. حالا فرصتی بود که مدت ها دنبالش بودم. نگاهم کوتاه روی بخشی نشست و اصل نگاهم را به جهانگیری و ریش و موی جوگندمی اش دادم، لبخندی محو و گرم چاشنی اقتدار نگاهم کردم.

— جانم.

دستان جهانگیری به بخشی اشاره کرد و چشمان من همراهشان شد و روی صورت کمی جوان تر بخشی نشست.

— ایشون آقای بخشی مدیرعامل شرکت چاشنی نو و مالک فروشگاه های زنجیره ای فرشی نو هستن.

خوب می شناختمش. قبل از این که حرکتی کند دست سمتش دراز کردم.

— خوشبختم، بنده حسام بارگاهی هستم.

دستم را فشرد، لبخندی خریدارانه روی صورت درشتش نشست.

— تعریفتون و زیاد شنیدم. از چیزی که گمان می کردم خیلی جوون تر هستین.

خوب که نه، عالی بود، این رها نکردن سریع دست، این که حرفم را از قبل شنیده و حالت برانداز کردن چهره‌اش را می‌پسندیدم.

«ریحانه»

— آی مریم...

بی توجه به درد من کارش را ادامه داد.

— کوفتت بشه چطوری موهات انقدر خوبه؟

کمرم را کمی صاف کردم و لبخند روی لبم نشست.

— یه چیز خوب دارم اینم تو نبین.

با زانویش به کمرم فشاری وارد کرد.

— نزن از این حرفا.

دستانش لابه‌لای موهایم می‌چرخید و طره‌ای نو می‌گرفت و به بغلی‌اش می‌یافت.

— مریم موهام زیر چادر قلمبه نشن فردا باید برم شرکت.

— نترس، کنار موهات و ظریف زدم پشت که می‌رسه حجم موهات بیشتر می‌شه.

نگاهی به رخت‌خواب خالی بهار انداختم.

— بهار اذیت نکنه.

باز زانویش را محکم به کمرم زد.

— چقدر تکون می‌خوری، اذیت کنه میارنش دیگه.

— بی اعصاب، کمرم و له کردی.

— دستم درد گرفت آخه. این همه مو به چه دردی می‌خوره؟

خیالم در ثانیه‌ای به عقب گذر کرد، به مادر که همیشه عاشق موهای پر و دغالی رنگم بود.

— مامانم عاشق موهام بود، دلم نمی‌آد کوتاهشون کنم.

کش را دور مویم بست.

— خدا رحمتش کنه، ولی حیفه واقعاً بخوای قیچی به این‌ها بزنی. چی کار

می‌کنی، انقدر صاف و سنگینه؟

دُم موهایم را که بسته بود از دستش گرفتم و از روی شانه به سمت جلو انداختم.

— آخر نفهمیدم، حیفه یا باعث زحمت؟!

از روی صندلی بلند شد و خندید.

— برای تو باعث زحمت، برای من باشه حیفه.

سمت در اتاق رفت.

— کجا؟

در را باز کرد و ابرویش را بالا انداخت.

— می‌خواهم برم برات چای بیارم، چیه آمارم و می‌گیری؟

خندیدم و روی زمین دراز کشیدم.

— نه برو دستت درد نکنه، فقط ببین بهار اذیت نکنه.

کلافه نفسش را بیرون داد.

— اوف... اذیت کنه میارنش، انقدر مراعات می‌کنی حال آدم و به هم می‌زنی.

میان خنده‌ی من، پرحرص از اتاق بیرون رفت. سرم را کنار متکای بهار روی

زمین گذاشتم و با نفسی عمیق عطر تن کوچکش را به جان کشیدم، از همین

امروز دلتنگ فردایش بودم.

مریم همان ظهر زنگ زد و تمام جیک و پوک و حرف‌های سلیمانی و

بدهکارها را برایش گزارش کردم. مثل همیشه اول از خجالت بدهکارها درآمد و

بعد مشتاقانه از فکر سلیمانی استقبال کرد؛ حتی اجازه نداد من حرفی در مورد

بهار بزنم و با ذوق پیشنهاد داد که بهار را ننگه می‌دارند. می‌دانستم دانشگاه می‌رود

ولی گفته بود مادرش هست و مریم فقط یکشنبه و سه‌شنبه تا ساعت یک کلاس

دارد.

متکای بهار را روی چشمانم قرار دادم و زیر لب خدایم را شکر کردم،

به خاطر این‌که مریمی را در زندگی ام قرار داده که جای خواهر نداشته‌ام را پر کرده

و پدر و مادرش آن قدر به من و بهار محبت دارند که بعضی اوقات برایم قابل‌باور

نیست.

— تو اتاق من آبغوره بگیره خونت حلاله.

صدای آتشینش خنده‌ام انداخت، متکای بهار را کنار گذاشتم و بلند شدم.

— حالا کی گریہ کرد؟
سینی چای را با حرص روی زمین قرار داد.
— تو تقی به توقی می خوره سیل اشکات راه می فته.
نگاہم روی نقل های میان قندان بلوری نشست؛ ذوق زده دانہ ای کوچک برداشتم و به دہانم انداختم.
— وای زیارت قبول، کی رفته بوده مشہد؟
لب ہایش بہ لبخندی بزرگ کش آمد. شیفتہ ی این اخلاقی بودم در لحظہ حالش تغییر می کرد، کاری کہ من ہیچ وقت از پیش بر نمی آمدم.
— محمد، تازہ گفتم برای تو ہم بیارہ.
کمی از چای داغم را بہ بہانہ ی نقل درون دہانم خوردم.
— وای دستت درد نکند، بندہ خدا رو انداختی تو زحمت.
چہارزانو نشست.
— نہ بابا این حرفا چیہ، خودشم دوست داشت یہ چیزی بہ جبران برات بیارہ.
لیوان چایم قبل از رسیدن بہ دہانم روی هوا ماند و نگاہم پر از سؤال شد و صاف بہ چشمانش زل زدم.
— چرا؟!
از حالت نگاہم پگی زیر خندہ زد.
— خاک تو سر بدینت، برای این سبزی ہا و پیازہا کہ این ہمہ زحمت کشیدی و برامون آوردی، یک بند می گفت چقدر خوبہ کار مامان خیلی راحت تر شدہ تازہ آقا عاشق شورہات شدہ، خبر نداری چی کار کردہ.
لیوان چایم را نخوردہ روی سینی گذاشتم، میان سینہ ام سنگین شد، دست خودم نبود. قیافہ ی صامتم را کہ دید لبخندش عمق گرفت و با ذوق ادامہ داد:
— برات مشتری جور کردہ، چند تا از خانم ہای همکارش.
نقل برای دہانم دیگر افاقہ نمی کرد، دہانم تلخ شدہ بود.
— دستش درد نکند لازم نبود، بالاخرہ مشتری پیدا می شد.
— ریحانہ؟!
نگاہش باز حالت عوض کردہ بود، ناباور خیرہ ام بود.

— تو برای محمد مثل منی، دیوونه فکر بد نکنی!
نه نمی شد، نمی توانستم، از کی را نمی دانستم، شاید همان وقتی که چمدان
بستم و به اجبار خانهای عمومی رفتم و پسرعمویم طاهر، دل به من بست. از
همان زمان توجه مردی را می دیدم تلخ و پریشان می شدم، طاهر، ماندن خانهای
عمومی را زهرم کرد و فکر این که حالا قرار است محمد برادر تنهاترین دوستم مرا
از این خانه هم فراری بدهد پریشان ترم می کرد.
— ببخشید.

انگشتانش شانهم را گرفت و خودش را جلوتر کشید.
— به خدا دارم راست می گم، اصلاً مامانم همون اول به داداشام هشدار داد که
تو عین منی و حق ندارن با نگاه و رفتارشون اذیت کنن.
خندهام گرفت.

— فکر کنم باید به من هشدار می دادن نه برادرات.
اخم روی پیشانی و نگاه گیجش می گفت که حرفم را نفهمیده. دستش را از
شانه به میان دستانم کشیدم.

— فردی که متأهل بوده و یه بچه داره منم، کسی که الان لکه‌ی ننگ عمو و
زن عمو شده منم، بعد مامانت به شاه پسرش هشدار داده سمت من نیان!
توقع داشتم بخندد، اما اخم‌هایش عمیق تر و لب‌هایش جمع شد. با حرص
دستش را عقب کشید.

— خیلی چرت و پرت می گی!
لیوان چایم را برداشتم و به همراه نقلی دیگر کمی از آن خوردم، نگاه خندان
و راضی از حرفم را که دید بیشتر لجش درآمد.
— زن عموت روان پریشه، عموت مجبوره دل به دل زنش بده تا دیوونه‌ش
نکنه. تو چرا وهم برت مداره رو خودت اسم می ذاری؟ تو گند زدی به زندگی ت
برای پسر اونا، حالا تو شدی لکه‌ی ننگ، مگه چی کار کردی؟
سکوتم را که دید جری تر شد.

— انقدر خودت و دست‌کم بگیر تا جونت دربیاد.
از لحن پر حرصش خنده‌ام گرفت.
— دیوونه من اصلاً خودم و دست‌کم نمی گیرم، فقط حقیقت و می بینم.

— آهان لکه‌ی ننگ حقیقته؟ کجاش؟
لیوان خالی را میان سینی کنار چای دست نخورده‌اش گذاشتم.
— برای شهرستان ما طلاق یعنی ننگ، اونم با این همه بدهی.
— گوربابای اون شهرستانتون، اصلاً مگه قراره تو دوباره برگردی اون‌جا، من
بمیرم نمی‌ذارم تو دوباره خودت و بیندازی تو چاه.
لیوان چایش را برداشتم و سمتش گرفتم.
— انقدر حرص نخور، نه قراره برم شهرستان، نه اونا رو ببینم، اصلاً من تا
وقتی طاهر اون‌جاست پا اون سمتی نمی‌ذارم.
انگشتانش دور لیوان حلقه شد، پشت چشمی نازک کرد و گفت:
— بیچاره طاهر!
به لحن پر از حرص و لجش خندیدم.
— می‌خوای برات لقمه‌ش بگیرم؟
لحن خندان و نیش‌بازم را که دید دوباره خودش را سمتم کشید، بی‌دعوت
خودش را به آغوشم انداخت و مرا تکیه‌گاه نشستنش کرد.
— نخیر تو خودت و برام لقمه بگیر و همیشه کنارم باش همین کافیه.
دستانم را دور تنش حلقه کردم و بوسه‌ای از پشت روی گونه‌اش زدم.
— تو خواهر خودمی تا آخر عمرم بیخ ریشمی.

«حسام»

— باید بهم شیرینی بدی.
ریموت ماشین را زدم و سرحال و کیف‌کوک از صحبت‌های موفقیت‌آمیزم با
بخشی، در عقب ماشین را باز کردم و پالتوam را به جالباسی‌اش آویزان کردم.
— شیرینی چیه بهت شام می‌دم!
پشت فرمان نشستم، کنارم روی صندلی جلو نشستم، نگاهش برق زد.
— دیگه نگي مهناز بده‌ها!
خنده‌ام گرفت، ذوق نگاهش کمی از من نداشت، چینی به بینی‌ام انداختم.
— کی گفتم تو بدی؟
پلک‌هایش را آرام باز و بسته کرد و لبخندش گله‌مند شد.

— همیشه، مگه قراره بگی؟ آخ از این رفتار سرد و خشکت.
لبم سمت بالا کشیده شد. ماشین را روشن کردم و به سمت خروجی باغ راه
افتادم.
— حسام!
— بله.
— می خوام یه چیز بگم، می ترسم آتیشی بشی.
از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، چهره‌اش پر از تردید بود؛ مانند لحنش که
مردد بود، ای خدا می خواست کیف‌کوکم را زهر کند؟
— آگه گند نرنی به حال امشبم مورد نداره.
سکوت کوتاهش نگاهم را به دنبالش کشاند، چشمان دودلش نگاهم را که
دید، لبخند روی لبش نقش بست.
— حرفام بد نیست...
نگاه را به خیابان دادم.
— پس بگو.
از گوشه‌ی چشم حرکت تنش را دیدم که سمت من چرخ خورد.
— خیلی خودت و درگیر کار نکردی؟
لبم کوتاه سمت پایین رفت.
— نه چطور؟
— چرا کردی، آخرین بار کی رفتی مسافرت؟
ذهنم چرخ‌ی در گذشته زد تا دهان باز کردم، سریع میان حرفم پرید.
— مسافرت کاری منظورم نیست، با بچه‌ها کی رفتی سفر، آرمین، ارشیا،
فاتح، اصلاً آخرین بار که بردیا رو دیدی کی بود؟
ابروهایم درهم گره خوردند. دست به بالای لبم کشیدم، کمی فکر کردم، بردیا
راکی دیدم، فکر کنم تیر یا خرداد در ویلا!
— به گمونم خرداد دیدمش. تلفنی احوالش و می پرسم. چطور اینا رو
می‌گی؟ خبر دارم بچه‌ها فردا می‌خوان برن رامسر، می‌خوای باهاشون بری؟
— نه، حرفم چیز دیگه‌ای بابا!
ابروهایم بالا پرید، نگاهم کوتاه سمتش برگشت. اثری از لبخند روی

لب‌هایش نبود. انگار خیلی جدی شده بود.

– خب درست بگو...

– دارم می‌گم دیگه، بردیا رفیق فابت رو خرداد دیدی، خودتم می‌گی بچه‌ها دارن می‌رن رامسر چرا تو نمی‌ری، حتماً دوباره جلسه و کار؟ آره؟
حرف‌هایش بوی حرف‌های مادر بزرگ‌ها را می‌داد، مخصوصاً لحن ریز غمگینش.

– خب معلومه آره.

لحن بی‌خیالم غصه‌اش را بیشتر کرد.

– تاکی کار؟ تاکی مأموریت؟ هروقت بهت زنگ می‌زنم تو جلسه‌ای یا داری می‌ری دنبال کاری مهم و حیاتی، تاکی می‌خوای به خودت فشار بیاری؟
اگه از لحاظ مالی بود می‌گفتم حق داری، ولی تو چیزی کم نداری، پس چرا داری روزای زندگی‌ت و حروم می‌کنی؟

چشمانم گرد شد؛ روزهایم را حرام می‌کنم؟! خنده‌ام گرفت.

– مهناز... داری جدی حرف می‌زنی؟

انگار لحنم به مذاقش خوش نیامد.

– من جدی‌م حسام، مسخره‌م نکن.

نمی‌توانستم جدی‌اش بگیرم. اصلاً مهنازو چه به این حرف‌ها، اصلاً از کی آن‌قدر به من دقت می‌کرد؟ در این دوازده سال یک بار هم این حرف‌ها را نگفته بود. با لبخندی محو و چشمانی بی‌خیال و جاخورده نگاهش کردم.

– از کی این چیزا برات مهم شده؟

ابروهای جمع شده‌اش چین روی پیشانی‌اش انداخت، بی‌هوا انگشت روی خط اخم‌ش کشیدم.

– نکن پوستت خراب می‌شه.

حال نگاهش ثانیه‌ای تغییر کرد و سریع چشم گرفت. دستم را روی فرمان گذاشتم و شانیه‌ای بالا انداختم.

– نیاز به پول ندارم، ولی کی از موفقیت بدش می‌آد؟ امروز جهانگیری و بخشی رو دیدی! چند سالشونه؟ شاید هم سن هادی، یه کم بالا یا پایین‌تر، من می‌شم جای پسرشون، الان رتبه‌ی تجارت شرکت‌م کجاست؟ هم تراز باهاشون

دارم بالا می‌رم... خب اینا یعنی چی؟ یعنی من دارم تو تجارت ایران شناخته می‌شم. یعنی تا چند وقت دیگه وقتی می‌گن بارگاهی کنار اسم هادی اسم حسام بارگاهی هم می‌آد تو ذهنشون، می‌خوام من و به اسم خودم بشناسن نه به اسم پدرم، این برای من حروم کردن نیست، این ارزشه، موفقیتیه...

– پس کی به خودت می‌رسی؟ کی استراحت می‌کنی؟

دستی میان موهایم کشیدم.

– وقت برای استراحت هست، امروز نشد فردا، این ماه نشد ماه بعد.

– حتماً امسال نشد سال بعد!

لحن حرصی‌اش خنده‌ام انداخت.

– آفرین.

– حسام...

لحنش پر از گله بود، اما من بی‌خیال و پرلذت غرق حرف‌های قبلم بودم.

– بله...

نگاهم سمتش برگشت. چقدر نگاهش نگران بود، این عادی بود؟

– کی می‌خوای عاشق بشی؟ کی ازدواج کنی؟

چشمانم گرد شد و از حرف یک‌باره‌اش آن‌قدر جا خوردم که زیر خنده زدم.

– عاشق بشم؟ وای مهناز خیلی خوبی؟

به صورت دمغش خیره شدم.

– نکنه کسی رو برام زیر سر گذاشتی؟

– من جدی‌م.

– من کی دلم برای جنس لطیف لرزید؟ دوست‌دختر دو سه‌تایی داشتم که

همه‌شون تا خواستن کنه بشن ردشون کردم. تنها جنس لطیف و ظریفی که

بی‌چشم داشت کنارمه خودتی.

لب‌ولوچه‌اش آویزان شد.

– حسام این بده، خیلی بده.

حالا بحثمان نه تنها خسته‌کننده و کلافه‌کننده نبود، دلچسب و جذاب هم

شده بود، ازدواج آن هم من؟! بی‌اختیار دوباره خندیدم

– حسام تو سی و شش سالته، همیشه فکر و ذکر کار بوده و تو این شش

ماه دیگه به اوج رسوندیش، نه تنیسی، نه سافاری، مسافرت و دورهمی و جشنم که تعطیل... اگرم باشن فقط حرف کار وسطه. من نگرانم، از وقتی دکتر محجور رو دیدم...

— آهان پس بگو.

فهمیدم سر این حرف‌ها از کجا شروع شده.

— ببین دختر خوب، من باشگاهم و طبق برنامه‌ی مربی جلو می‌برم. بقیه این تفریحاتم فعلاً به مدت برن کنار اتفاقی نمی‌افته، غذا و خوابم که خوبه.

— خوابت خوبه که دکتر می‌گفت، سردردای عصبیت همه‌ش بابت کم‌خوابی و فکر و خیاله؟ گفت استرس کارت زیاده، باید مشغله‌ت رو کم کنی.

لبخند محو و پراطمینانی به صورت عصبی و پریشان‌شده‌اش زد.

— نگران نباش من خوبم، سردرد و میگرن و که الان همه دارن و طبیعیه. نباشه باید دنبال دلیلش باشی.

— فروغ خبر داره؟

اسم مادرم لبخند از صورتم گرفت و لحنم را تلخ و هشدارگونه کرد.

— چی کار به اون داری؟

— می‌دونه آقا پسرش چقدر خودش و مشغول کرده؟

به چشمان نگرانش خیره شدم، با جدیت و لحنی قاطع گفتم:

— نشنوم به اون چیزی گفتی.

نگاهش رنجید.

— من نمی‌گم، خودت خوب می‌دونی تا وقتی نخوای حرفی در موردت به

کسی نمی‌زنم، ولی از دکتر محجور مطمئن نیستم، می‌دونی دکتر باباتم هست. نفسی کلافه بیرون دادم.

— ای بابا، باید به دکتر دیگه انتخاب می‌کردم.

— صورت مسئله رو پاک می‌کنی؟

— نه پس می‌خوای عاشق بشم؟!

با نگاهی پرشیطنت نگاهش کردم، پشت چشم نازک کرد.

— هیچ وقت من و جدی نگرفتی.

ابرویی بالا انداختم و بی خیال افکارش به خودم فکر کردم.

— لازم نیست نگران من باشی، من عاشق تلاشم، باید همیشه تو هر کاری جزو بهترین‌ها باشم، مواظب خودم هستم. خوابم کمه، سردرد دارم، ولی اذیت نمی‌شم. من همون قدر که کارم مهمه، چون دوستم هستم، سلامتیم مهم بوده که دکتر رفتم و آزمایش دادم، یه هو چیز بدی نباشه.

نمی‌شد نگاهش را خواند؛ ثانیه‌ای پریشان بود و لحظه‌ای بعد نگران، دوباره مثل مادر بزرگ‌ها غم‌باد گرفت.

— من بیشتر برای تنهاییت نگرانم.

دل‌م برایش سوخت. الکی افکارش را به خاطر من مشوش می‌کرد، اما من مسئول این حالش نبودم.

— من عاشقشم، باکسی شریکش نمی‌شم.

دمغ شد و من توجهی به حالش نکردم. خوب می‌شد، اما می‌فهمید که نباید نگران من باشد. وقتش را نباید حرام فکر کردن به این چیزها می‌کرد. من حواسم به زندگی‌ام و دقایقش بود.

حرف‌های مهناز برایم شوخی بامزه‌ای بود. عاشقی و فکر کردن به یک دختر هیچ وقت جزو زندگی و برنامه‌هایم نبود. من برای خودم بودم و ثانیه‌هایم را با کسی شریک نمی‌شدم.

«ریحانه»

در خانه را بی صدا بستم. ماشین آقای سلیمانی دقیق جلوی در خانه پدر مریم پارک شده بود. مردد به سمت ماشین رفتم. بسم‌اللهی زیر لب گفتم و در ماشین را با خجالت باز کردم و کمی خم شدم.

— سلام.

سر مرد جذاب نشسته پشت فرمان به سمتم چرخید و لبخند مردانه‌ای روی لب‌هایش نشست.

— سلام. صبحتون به‌خیر، بفرمایید بنشینید که بریم.

آب‌دهانم را فرودادم و روی صندلی جا گرفتم و در همان حال سرم را به احترام خم کردم.

— متشکرم، صبح شما هم به‌خیر.

در ماشین را که بستم، مرد استارت زد و در عرض یک ثانیه صدای جیغ لاستیک‌های ماشین بلند شد. هنوز به سر کوچه نرسیده بودیم، بدون این که سرش را به سمتم بچرخاند، به کمر بند ایمنی اشاره کرد.

— کمر بندتون و ببندین... ببینم استرس که ندارین؟

نیم‌نگاهی به او انداختم و کمر بندم را بستم.

— راستش نه. فقط امیدوارم توی کارم دقیق باشم که شما به دردسر نیفتین!

با پیچیدن ماشین به خیابان اصلی چشم‌هایش برای یک ثانیه به سمتم چرخید و دوباره روی خیابان نشست. لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته بود.

— نگران نباشید. من خیالم از طرف شما راحت، بهتون اعتماد دارم! توی این

مدت که شما رو شناختم، متوجه شدم هم قابل اعتمادین و هم به شدت توی کاراتون دقیق و زرنگ! پس نگران نیستم.

درست متوجه منظورش نشدم. زرنگ؟! ابروهایم متعجب بالا رفت.

— از چه لحاظ زرنگم؟

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و این بار واضح لبخند زد.

— وقتی برای اولین بار دیدمتون، چهره‌ی کم‌سن‌وسال و وضعیت اون

لحظه، باعث شد قضاوت نادرستی در موردتون داشته باشم.

گوش‌هایم تیز شد و نگاهم خیره‌ی چشم‌هایش که محتاطانه میان من و خیابان در نوسان بود. درحالی‌که باز هم نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کرد، از اولین بریدگی دور زد.

— فکر نمی‌کردم جربزه‌ی کاری داشته باشین. راستش اوایل که فکر می‌کردم

با وجود بچه‌ی کوچک هروقت ببینمتون، در حال گریه باشین، اما توی این مدت رفتارتون چیز دیگه‌ای نشونم داد. شما خیلی قوی‌تر از تصورات من

هستین.

ای‌کاش می‌توانستم از تعریف‌هایی که می‌کرد، لذت ببرم یا حتی لبخند بزنم و از غرور بادکنم، اما برعکس سینه‌ام از حجم غمی سنگین پر شد. در واقع من در باطن همانی بودم که این مرد لحظه‌ی اول دیده بود. فقط در خلوت و تنهایی‌ام وقتی خودم و خدا بودیم، هرثانیه‌ام با اشک و آه همراه بود. وقتی به‌اجبار بی‌کسی، پا به خانه‌ی عمومیم گذاشتم. یاد گرفتم که باید دورو داشته

باشم. تنهایی‌هایم پر از گریه و آه باشد و در مقابل دیگران دختری قوی بدون نیاز به کمک باشم. یاد گرفته بودم که زندگی و آدم‌هایش صبوری نمی‌کنند و نمی‌ایستند تا تو بزرگ شوی و یا در زمان درست به خودت بیایی و از طرفی اشک‌هایت کسی را ناراحت نمی‌کند که ای بسا از شکستنت خوشحال هم می‌شوند. نمی‌توانستم و نباید اشک‌ها و ضعف‌هایم را به کسی نشان بدهم. برعکس باید برای عقب نماندن از زندگی، قوی به چشم می‌آمدم و می‌دویدم تا حقی را که از نظر دیگران نداشتم از زندگی‌ام بگیرم. خدا می‌دانست این چند سال چقدر به من سخت و تلخ گذشته بود تا این درس‌ها را یاد بگیرم. بی‌پناهی بد دردی بود و جای خالی پدر و مادرم در زندگی بیش از آن چیزی که باید آزارم داده بود؛ حتی کامران نامرد هم که قرار بود جاهای خالی زندگی‌ام را پر کند با باری سنگین‌تر از قبل مرا تنها و با یک بیچه رها کرده بود و بی‌پناه‌تر و غمگین‌تر از قبل مانده بودم. بی‌اختیار آه سوزناکی کشیدم.

— بابام می‌گفت ز نمونه آدم و قوی و بزرگ می‌کنه. اون موقع کم سن و سال بودم و نمی‌فهمیدم چی می‌گه، ولی الان بعد از این همه سال می‌فهمم؛ چون روزگار به اجبار من و قوی کرد.

تلخی کلمه‌هایم دهان خودم را هم زهر کرد، چه برسد به کام آن بنده‌ی خدا! سکوت سنگینی در ماشین سایه انداخت و هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. سلیمانی به فکر فرورفته بود و من پشیمان از جمله‌های تلخم به این می‌اندیشیدم که صبحش را خراب کرده‌ام.

شاید ربع ساعتی گذشته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد و سکوت سنگین ماشین را شکست. سلیمانی از فکر بیرون آمد و دست به سمت هندزفری بلوتوثی روی گوشش برد و دکمه‌ای را فشرد.

— سلام بفرمایید؟... آره داداش توی راهیم، تا بیست دقیقه یا نیم ساعت دیگه می‌رسیم... آره حسام‌جان، لطف کن هماهنگ کن، ممنونم... ممنون داداش، باشه حتماً... چشم... خداحافظ.

تمام حواسم به مکالمه‌ی سلیمانی بود. نمی‌دانستم این حسام کیست، ولی انگار به کار امروز ما ربط داشت. سلیمانی که انگار متوجه شده بود من کاملاً کنجکاو شده‌ام، لبخندی به صورتم پاشید.

— دوستم بود. همون کسی که قراره شما پیشش کار کنین. گفت کاری برایش پیش اومده و ناچار شده از دفتر بره بیرون، اما هماهنگ کرده تا محل کار شما و نوع کارتون و بهتون نشون بدن.

با وجود این که از نگاه خیره‌ام خجالت کشیده بودم، کنجکاو هم بودم؛ پس این مرد حسام‌نام، کسی بود که از این به بعد رئیس می شد.

— ایشون رئیس شرکت هستن؟

— بله، آقای حسام بارگاهی.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به خیابان چشم دوختم. در همین حد کفایت می کرد، سؤال بیشتر درست نبود. وارد اتوبان صدر شدیم و به سمت شمال مسیر را ادامه دادیم. با نگاهی به تابلوی سبز مسیریاب کنار اتوبان کنجکاو شدم.

— عذر می خوام، می تونم بپرسم شرکت کجاست؟

راهنما زد و درحالی که ماشین را به سمت راست جاده هدایت می کرد، از آینه ماشین‌های عقبی را رصد کرد.

— فرمانیه!

لحظه‌ای جا خوردم. خدایا با این مسیر طولانی، چطور می توانستم صبح‌ها با اتوبوس و مترو به موقع به محل کارم برسم؟ باید آدرس را با مریم هماهنگ می کردم تا بهترین راه آمدن به شرکت را برایم توضیح دهد. از آن جایی که به لطف پروژه‌های دانشگاهی اش زیاد در تهران می چرخید، بهترین مسیرها را می شناخت.

حدود نیم ساعت بعد بود که چهارراهی را به سمت راست پیچید و وارد خیابانی شدیم و ماشین را روبه‌روی ساختمانی با نمای سنگ کرم‌رنگ نگه داشت. آن قدر غرق در افکارم برای آمدورفت به این مکان دور از خانه بودم که متوجه رسیدنمان نشدم. آقای سلیمانی با لبخند به سمتم چرخید.

— بفرمایید، رسیدیم.

نفس عمیقی گرفتم و با استرس پیاده شدم. سرم را بلند کردم و با کنجکاوای ساختمان روبه‌رویم را نگاه کردم. صدای دزدگیر ماشین باعث شد که نگاهم را از ساختمان بگیرم و به سمت سلیمانی برگردم. نگاه همیشه آرامش روی صورت

من بود.

— بفرمایید بریم داخل.

زبانم سنگین شده بود، ناچار سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و هم قدم با او به سمت ورودی راه افتادیم. بعد از ورود، بیست پله‌ی سنگ مرمر پهن را بالا رفتیم که به دری چهارلنگه از چوب ماهگونی شیشه‌خور رسیدیم. جلوی در که ایستادیم، دیگر از شدت دلهره معده‌ام آشوب شده بود. قبل از این که بتوانم به خود بیایم، دست سلیمانی روی دستگیره‌ی طلایی‌رنگ در نشست و آن را باز کرد و خود را اندکی کنار کشید.

— بفرمایید.

زیر لب تشکری کردم که صدایم به گوش خودم هم نرسید، چه برسد به سلیمانی بنده‌خدا! وارد لابی شیک و مدرن شرکت شدم. نگاهم روی سنگ‌های مرمر براق کف که مثل آینه از تمیزی برق می‌زد نشست و بیشتر استرس گرفتم. فضای منظم و مرتب اینجا مرا می‌ترساند.

درست روبه‌روی در و تقریباً در فاصله بیست متری، میزی مخلوط از سنگ هم‌رنگ کف سالن و شیشه قرار داشت که پشت آن مرد میانسالی باکت و شلوار کرم‌رنگ نشسته و سخت مشغول نوشتن چیزی بود. سلیمانی به سمت مرد رفت و من هم ناخودآگاه مثل جوجه‌ای به دنبال مرغ مادر، به دنبالش راه افتادم. جلوی میز متوقف شد.

— سلام، خسته نباشید.

سر مرد با شنیدن صدای سلیمانی از روی کاغذها که جلوی رویش پخش بودند بلند شد و هم‌زمان با احترام از جا بلند شد. نیمی از هیکلش پشت مانیتور سیاه‌رنگ کامپیوتر از چشم پنهان بود!

— سلام، خوش آمدید. کمکی از دستم برمی‌آد.

لحنش در عین رسمی بودن بسیار مؤدب و گرم بود. سلیمانی لبخند محوی به لب آورد.

— سلیمانی هستم. آقای گودرزی منتظر مون هستن.

مرد اندکی روی کاغذها خم شد.

— یک لحظه لطفاً.

نگاهش به سرعت میان دفتر ملاقات‌ها و مانیتور روی میزش چرخ خورد و چند دکمه‌ای را فشرد و سپس سربلند کرد و صاف ایستاد و لبخند زد.
— بله... ایشون طبقه دوم منتظر شما هستن. می‌تونید با آسانسور انتهای سالن تشریف ببرید.
و با تعظیمی کوتاه به سمت چپ لابی اشاره کرد. سلیمانی تشکر مؤدبانه‌ای کرد و دستش را بافاصله از کمرم قرار داد.
— بفرمایید از این طرف.

نگاهم از میان شاخه‌های درختچه تزئینی بین محفظه‌ی شیشه‌ای کنار میز گذشت و به آسانسورها رسید؛ سپس برای چند ثانیه به سمت سقف بلند و مدرن لابی کشیده شد. نفس عمیقی گرفتم و زیر نگاه منتظر سلیمانی به سمت آسانسور قدم تند کردم. خدا را شکر آسانسور در طبقه‌ی اول قرار داشت و به محض فشردن دکمه، در باز شد. سلیمانی منتظر شد تا من وارد اتاق شدم و سپس وارد شد و به محض ورود دکمه‌ی گردی که روی آن نوشته شده بود، دو را فشرد.

مریم با اشتیاق و کنجکاوی خودش را جلو تر کشید.

— خوب بقیه‌ش؟

پاهایم را دراز کردم و یک پایم را روی پای دیگر انداختم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

— بقیه نداره! کل ماجرا همین بود.

نگاهش ناراضی روی صورتم چرخید و یک ابرویش بالا رفت.

— ای بابا! خوب از شرکت قشنگ تعریف کن. یک جوری بگو که بتونم تصور

کنم اتاق تو چه شکلیه؟!

از دیدن چشم‌های کنجکاو و پیگیری‌اش خنده‌ام گرفت.

— اشتیاق تو با تعریف کردن اغنا نمی‌شه، باید خودت ببینی.

چشم‌هایم برق زد و از جا پریدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم.

— جدی؟ من و می‌بری؟ آخ جون!

سری به نشانه‌ی افسوس تکان دادم و لبخندم از آن‌همه شور و شوقش عمق

گرفت. سرم را به تأیید فرود آوردم.

— آره، اما بهت بگم من اتاق اختصاصی ندارم، چند نفر با هم یه جا هستیم.
لب‌هایش را کمی کج کرد.

— مثلاً چند نفر؟

بهار پستانکش را که با سروصدا می‌مکید بیرون انداخت و به گریه افتاد و شروع به دست‌وپا زدن کرد. خم شدم و زنجیر پستانک را کشیدم و آن را دوباره در دهانش گذاشتم که با اشتیاق شروع کرد به مکیدن! صورتش گل‌انداخته بود. با نگرانی دستی روی گونه‌هایش کشیدم.

— فکر کنم گرمشه.

مریم به بخاری کنار دستم اشاره کرد.

— پاشو بخاری رو خاموش کن، کردیش توی دهن بخاری می‌خوای سردش

باشه؟ بعدشم بقیه‌ش و بگو دیگه، دقم دادی!

خودم را به سمت بخاری کشیدم و خندیدم.

— آخه چیزی نمونده بگم مریم‌جون! کلاً همین بود. یه شرکت شیک و خفن

که خیلی مدرن دکور شده. با یه سری آدم فوق‌مؤدب. منم شدم منشی آقای گودرزی که مسئول مشتری‌های قسمت مازندارانه. تازه خود گودرزی هم زیر دست یه مدیر دیگه توی همین بخش کار می‌کنه. یه جورایی بیکار حقوق‌بگیر شدم!

روی زمین دراز کشید و سرش را به دستش تکیه داد.

— یعنی واقعاً همین؟! حتی این رئیستون، اسمش چی بود؟ آهان... آقای

حسام بازگاهی رو هم ندیدی؟

بخاری را کم کردم و دوباره همان‌طور خودم را روی زمین به سمت مریم

کشیدم و با عشق به بهار که چشم‌هایش خمار خواب شده بود، نگاه کردم و سرم

را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

— نه انگار کارش زیادی طول کشید، تازه من به اون چی کار دارم؟ شاید در

سال یه بارم نبینمش!

بهار را در آغوشم کشیدم و گونه‌ی لطیفش را بوسیدم.

— پاشو... پاشو؛ دیگه بسنه هر چی من و بازجویی کردی! یه شیشه شیر برای

بهار درست کن، خوابش می‌آد. بلندشم می‌خواد گریه کنه.